



چهار ستون باریک و چند تیرچه چوبی، تمام استخوان بندی خانه اش بود. داود دور کلبه را دور زد و از بیرون صدا زد: یا الله! کسی در این کلبه نیست؟ پیرزن که متوجه وجود چند غریبه در بیرون خانه شده بود جواب داد: یا چه کسی کار دارید؟ داود گفت: یا منی کار دارم. آیا خانه او همین جاست؟ پیرزن گفت: بله خانه اش اینجا است، اما رفته بازار میان هیزم فروشان. به آنجا بروید. داود بار دیگر کلبه را ورنانداز کرد. سلیمان تکه چوبی که در دست داشت بر زمین انداخت و به دنبال پدر به راه افتاد. داود با خود اندیشید: عجب! چه همنشینی خواهد بود منی؟

به بازار رسید. سراغ هیزم فروشان را گرفت. گوشه ای از یک میدان نسبتاً بزرگ، در وسط بازار چند سکویی بود که جایگاه هیزم فروشان بود. از مردی که ایستاده بود سراغ منی را گرفتند. او گفت: به بیابان رفته است. کمی صبر کنید می آید. داود بر سکویی نشست. به مردم نگاهی انداخت. هر یک مشغول کاری بودند. داود به فکر فرو رفت. از میان همه این ها و همه مردان گذشته و آینده تاریخ، خداوند منی را برای همنشینی داود برگزیده بود. پیرمردی از انتهای بازار نمایان شد. زیر بار هیزم خم شده بود. چهره اش مشخص نبود. موهای سفید و بلندش خبر از پیری او می داد. داود برخاست و شتابان به طرف پیرمرد حرکت کرد و سلیمان نیز که از دعای پدر در مورد همنشیش در بهشت و فرموده خدا آگاه بود، به دنبال پدر حرکت کرد. داود به منی رسید. سلامی کرد و بار هیزم را از دوش پیرمرد بر دوش خود گذاشت. پیرمرد کمر راست کرد. نگاهی انداخت و گفت: تا این جا خودم آورده ام، اجازه بدهید خودم هم تماشا کنم. داود گفت: پدر! ما را هم در ثواب خود شریک کن. منی خندید. به سکوها رسیدند. داود بار هیزم را بر زمین گذاشت. منی گفت: الحمدلله که روزی امروزان را هم خداوند بر ما مرحمت کرد، و فریاد زد: چه کسی هیزم پاکیزه و حلال را به درمی چند از مالی حلال و پاکیزه می خرد؟ چند نفر قیمت هایی متفاوت و کم و زیاد گفتند. نهایتاً هیزم به ۱۲ درهم به همان مردی که داود از او در مورد منی سؤال کرده بود فروخته شد. داود خود را معرفی کرد. پیرمرد شانه های داود و پیشانی سلیمان را بوسید. او به داود و زبورش ایمان داشت. هر چند تا آن روز داود را ندیده بود، اما دواور توسط پیامبر شهرشان از داود چیزهایی شنیده بود و از زبورش آیاتی را حفظ بود. داود و سلیمان را به منزلش دعوت کرد. میان راه با ۱۲ درهم مقداری گندم خرید. به خانه رسیدند. زیر درخت بیرون خانه، منی زیلویی انداخت و داود و سلیمان را دعوت به نشستن کرد و خود مشغول آسیاب گندم ها و نان پختن شد و همزمان مشغول صحبت شدند. منی از یونس پسرش تعریف کرد که به خاطر ابلاغ رسالتش مدتی آنان را تنها گذاشته و به شهری دیگر رفته است. و داود از زبورش برای منی خواند. نان ها که آماده شد، سه قرص از نان ها را بر سر سفره گذاشت و خود نشست. لقمه ای برداشت. گفت: بسم الله. بر آن نمک پاشید و در دهان گذاشت و چون لقمه را فرو برد گفت: الحمدلله و این کار را تکرار کرد. سپس آب برداشت و گفت: بسم الله و نوشید و گفت: الحمدلله. سپس گفت: پروردگار چه کسی را همچون من نعمت بخشیده ای و لطف نموده ای. چشم و گوش و بدنم را سالم فرمودی و مرا قدرت دادی که بسوی درختی که خود نکاشته ام و بر نگهداری اش اهتمام نداشته بروم و رزق و روزی ام از آن چشاندنی و مشتری را به سویم کشاندی. پس با بهای آن، غذایی خریدم که خود آن را کشت نکرده بودم و آتش را رام من ساختی، تا غذایم را پختنم و اشتهایم را برانگیختی تا آن را بخورم و بر طاعتت قوت گیرم. پس حمد و ستایش تراست. قطره اشکی بر گوشه چشم منی نشست. داود گفت: پسرم برخیز تا بازگردیم. حقیقتاً من تاکنون بنده ای شکرگزار تر از منی ندیده بودم.

مجید یکانه

همنشینی داود پیامبر باهیزم فروش

را رها کن. (۴)

انصافاً در این محاکمه حق با حضرت زهرا علیها السلام بود؛ زیرا فذک در تصرف آن جناب بود، بدین ترتیب حضرت علی علیه السلام در یکی از نامه هایش می نویسد: «آری از اموال دنیا فذک در اختیار ما بود، لیکن گروهی بدان بخل ورزیدند و گروهی دیگر راضی بودند.» (۵)

روزی دیگر حضرت فاطمه نزد ابوبکر رفته راجع به میراث پدر وارد بحث و احتجاج شد و فرمود: ای ابوبکر چرا ارث پدرم را نمی دهی؟ پاسخ داد: پیغمبران ارث نمی گذارند.

حضرت فرمود: مگر خدا در قرآن نمی فرماید: «وورث سلیمان داود» (۶) مگر سلیمان از داود ارث نبرد؟ ابوبکر در غضب گفت: به تو گفتم: پیغمبر ارث نمی گذارد. فرمود: مگر زکریای پیغمبر به خدا نگفت: «فهب لی من لدنک ولیاً یرثنی و یرث من آل یعقوب» (۷)

ابوبکر باز هم پاسخ داد: گفتم پیغمبران ارث نمی گذارند. فرمود: مگر خدا در قرآن نمی فرماید: «یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین» (۸) ای ابوبکر! مگر نه از اولاد رسول خدا نیستی؟ باز ابوبکر که در مقابل منطق استوار حضرت قرار گرفته بود، چاره ای جز سخن سابقش را تکرار کند و بگوید: به تو گفتم پیغمبر ارث نمی گذارد. (۹)

ابوبکر برای تصحیح عمل غیر مشروعش حدیثی جعل کرد که رسول خدا فرمود: «ما پیغمبران ارث نمی گذاریم.» عایشه و حفصه هم گفتار ابوبکر را تأیید کردند. (۱۰)

چنان که ملاحظه می فرمایید: در این مباحثه هم زهرا علیها السلام پیروز شده و به وسیله برهان و استدلال برای ابوبکر اثبات کرد که حدیثی که تو مدعی آن هستی، برخلاف نص صریح قرآن است. و هر حدیثی که بر خلاف نص صریح قرآن باشد، معتبر نیست.

نکته جالب این است که همین عایشه ای که در این جا به صحت حدیث مجعول پدرش گواهی داد، در زمان خلافت عثمان نزد او رفته ارث پیغمبر را مطالبه نمود. عثمان پاسخ داد: مگر تو شهادت ندادی که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: ما پیغمبران ارث نمی گذاریم؟ و بدین وسیله فاطمه علیها السلام را از ارث محروم نمودی؟ پس چطور شد اکنون خودت ارث رسول خدا را مطالبه می کنی؟! (۱۱)

حضرت فاطمه در این مبارزه پیروز شد و توانست با منطق و برهان، حریفش را محکوم سازد، با آیات قرآن حقانیت خویش را به اثبات رسانید و رقیب را در مقابل استدلال خود ناتوان نماید. حتی پس از نطق آتشین حضرت زهرا علیها السلام در مسجد مدینه؛ با حضور مردم ابوبکر استیضاح شد و حقانیت حضرت به اثبات رسید ولی خلیفه با عوام فریبی و تهدید و تطمیع مردم با کمک و مکر عمر توانست افکار عمومی را نسبت به خود تخدیر نموده و به وسیله ظاهرسازی و طرفداری از دین توانست دل های مردم عوام را تسخیر کند.

اما حضرت زهرا علیها السلام به وسیله مبارزاتش ستمکاری دستگاه خلافت و حاکمیت و حقانیت خودش را برای جهان و مردم به اثبات رسانید. همان فذک برای دستگاه خلافت نقطه انفجاری شد و همانند استخوانی در گلویشان گیر کرد. تا مدت ها این موضوع یکی از وسایل تبلیغاتی مهم علیه دستگاه خلافت و یکی از نقاط ضعف آن دستگاه به شمار می رفت که از حل آن عاجز بودند.

..... پی نوشت ها

۱. برگرفته از کتاب بانوی نمونه اسلام، تألیف ابراهیم امینی، چاپ سوم.
۲. سوره حشر، آیه ۶
۳. تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۲۷۲
۴. احتجاج طبرسی، ج ۱، ص ۱۶۱ / کشف الغمّه، ج ۲، ص ۱۰۲ در المنثور، تألیف جلال الدین سیوطی، ج ۴، ص ۱۷۷
۵. همان، ۱۰۴
۶. نهج البلاغه، ج ۳، کتاب ۴۵
۷. سوره نمل، آیه ۱۶
۸. سوره مریم، آیه ۶
۹. سوره نساء، آیه ۱۱
۱۰. کشف الغمّه، ج ۲ / ص ۱۰۴ و ص ۱۰۵